NGC 4157
و
بهوت

دو بازی همراه

مهرداد شکوهی

چاپ اول : مهرماه ۱۳۵۳

NGC 4157
و
بهوت

دو بازی همراه

مهرداد شکوهی

NGC 4157 وبرهوت :	قطع رقعی چاپ سربی
طرح جلدو صفحات :	احمد اسبقی
ساخت کلیشه‌ها :	گراور سازی کاوه‌نو
چاپ و صحافی :	چاپخانه فاروس
مسئول چاپ :	جواهری
مسئول صحافی :	عابدی
ادیت و تصحیح	فرشته برومند
چاپ روی جلد :	چاپخانه فاروس
تعداد چاپ :	۱۱۰۰ نسخه
ارزش :	۱۰۰ ریال

چاپ اول .

در چهار میلیون سال پیش از میلاد مسیح
ستاره‌ای در کهکشان N.G.C. 4157 منفجر
شده است .

از تحقیقات نجومی F.ZWICKY

NGC 4157

بازی خنده‌آور اندوهبار

بازی در یك پرده:

شخصیت‌های بازی:

داور نقره‌ای پوش
داور نخست
داور دوم
داور سوم
مرد
جسد زن آبی‌پوش
زن سیاه‌پوش
گروه خادمین نخست
مرد ریش‌دار
فضانورد نخست
فضانورد دوم
گروه خادمین دوم
پریزاد
گروه سربازان رومی
و تمام تماشاگران

صحنه :

سمت راست، جاده‌ی شیب‌داری است که شیب بسیار تند آن، از عقب به سوی جلوی صحنه است . در سوی چپ و در گوشه‌ی انتهائی صحنه، قسمت جلوی یك معبد یونانی که دارای چهارستون «دوریك» است به‌چشم می‌خورد. درایوان معبد یك میز و چهار صندلی قرار دارد.

آسمان تماماً سیاه و جاده و معبد و میز و صندلی‌ها بشدت سفید است. در آسمان، ستاره‌ها به شکل گوی‌های کوچك و بزرگی معلق‌اند وبطور نامحسوسی حرکت می‌کنند. درخیلی دور، نقش یك سحابی مارپیچی کوچك به چشم می‌خورد.

روی صندلی‌های ایوان معبد ، چهار داور نشسته‌اند . لباس یکی از آنها نقره‌ای و باقی سرخ است . داوران همه مرد هستند و آرایشی شبیه به حجاری‌های سومری وبابلی دارند و با همان سکوت و هیبت سنگ نقش‌ها ، بی‌حرکت نشسته‌اند.

از بالای شیب، مردی وارد می‌شود که برروی دست، پیکر زنی را حمل می‌کند. زن لباس آبی آسمانی حریری برتن داردکه دانه‌هائی درآن می‌درخشد، و مرد لباس سیاه چسبانی برتن داردکه تمام ماهیچه‌های بدنش درآن به‌چشم می‌خورد. چهره‌ی مرد بشدت خسته است.

ازسوی چپ، ازکنار پرده، زنی با لباس سیاه وارد می‌شودکه اسلحه‌ای دردست دارد، مرد توجهی به‌اونمی‌کند، مثل اینکه اصلا اورا نمی‌بیند. زن‌جلو می‌آید واسلحه را به‌طرف زن‌آبی‌پوش نشانه می‌رود وشلیك می‌کند. حرکات صحنه به‌صورت باله است اماهیچ موزیکی بجزصدای مترونوم شنیده نمی‌شود. صدای شلیك بسیاربلندوپرطنین است ـ خیلی بلندتر وپرصداترازیك تیرواقعی. پس از شلیك، بلافاصله موزیك الکترونیك شنیده می‌شود. روی بدن زن آبی‌پوش، لکه‌های درشت خون به‌وجود می‌آید و جسدش از دست مرد رها می‌شود و به‌زمین می‌افتد. داوران ـ که تا بحال چون سنگ‌نقش بی‌حرکت بودند ـ به ناگهان از جا می‌جهند و به‌مرد خیره می‌شوند. زنی‌که شلیك کرده است، همچنان با حرکات باله، به‌سرعت ازصحنه خارج می‌شود.

داور نقره‌ای پوش:
شگفت‌آوره!

داور نخست:
خارق‌العاده است!

داور دوم:
عجیبه!

داورسوم:
باور نکردنیه!

مرد به‌طرف جسد می‌آید وکنارآن زانو می‌زند. لحنی غمناك دارد.

مرد:
چه غم‌انگیز. چهارمیلیون سال با خودم آوردمش.

داور نقره‌ای‌پوش:

این یه آدمه!

داور نخست:

یه انسان!

داوردوم:

حیوان عاقل ناطق!

داور سوم:

اشرف مخلوقات!!

داور نقره‌ای‌پوش:

با یه مرده.

داور نخست:

واقعاً مرده .

داور دوم:

جسد بی‌جان.

داور سوم:

بی‌جان. کاملا بی‌جان.

مرد رو به داوران می‌کند.

مرد:

می‌بینین؟ چهارمیلیون سال... اونوقت یه صدا. بعد می‌غلته روی زمین. انگارکه هیچ‌وقت نبوده.

داورنقره‌ای پوش :

تو اهل کجائی؟

مرد به‌آسمان اشاره می‌کند.

مرد :

اونجا. این چیزی‌رو عوض نمی‌کنه.

داور نخست :

چیزی نیست.

داور دوم :

«عوض شدنی» نیست.

داور سوم :

هیچ چیز قابل عوض شدن نیست.

مرد :

حالا باید چه‌کارکرد؟ کجا رفت؟

داوران می‌خندند.

داور نقره‌ای پوش :

چه خوش باور !

داور نخست :

چه خوش خیال !

داور دوم :

چه پرتوقع !

داور سوم:

چه ابله !

مرد :

باید یه‌کاری‌کرد. چهار میلیون سال...

داور نقره‌ای پوش :

توکار خودت‌روکردی.

مرد :

ولی حالا چی؟

داور نقره‌ای پوش :

حالا دیگه تمومه .

داور نخست :

کار تو به اینجا رسیده.

داور دوم :

اینجا آخر هرکاریه .

داور سوم :

پس دیگه تمومه .

مرد به طرف پله‌های معبد می‌رود و روی اولین پله می‌نشیند.

مرد :

گور پدرش. دیگه خسته شدم .

داور نقره‌ای‌پوش :

اگه خسته شدی چرا اون‌جا نشستی ؟ بیا بالا ! بیا پهلوی ما! ما

می‌تونیم با هم دوست باشیم.

مرد مردد و متعجب به داوران نگاه می‌کند.

مرد :
دوست باشیم !؟

داور نقره‌ای‌پوش :
آره دوست باشیم.

داورنخست :
دوستان واقعی.

داور دوم :
دوستان حقیقی.

داور سوم :
یك دل و یك زبان.

داور نقره‌ای پوش :
بیا بالا !

مرد مردد است.

داور نخست :
بیا !

داور دوم :
نترس !

داور سوم :
مگه نمی‌خوای دوست باشیم؟

مرد از جا بلند می‌شود و آرام و با تردید از پله‌ها بالا می‌رود.

داور نقره‌ای پوش :

خوشوقتم.

داور نقره‌ای‌پوش با مرد دست می‌دهد.

داور نخست :

سعادتمندم .

داور نخست نیز دست می‌دهد.

داور دوم :

مسرورم.

دست می‌دهند.

داور سوم :

مشعوفم.

دست می‌دهند.

داور نقره‌ای پوش دست‌هایش را یک‌بار به هم می‌زند. چهار مرد ـ همه یک شکل و به‌صورت نقش‌هائی‌که ازمسیح‌کشیده‌اند ــ با موی بلند وریش‌کوتاه طلائی ولباسی خشن‌که برکمرش به‌جای‌کمربند، طنابی‌گره زده‌اند، به ترتیب از در معبد وارد می‌شوند . اولی صندلی سفیدرنگی که کاملا شبیه صندلی‌های دیگراست با خود دارد. دومی یک ریش مصنوعی، شبیه به‌ریش‌داوران. سومی یک‌کلاه، شبیه به‌کلاه داوران، اما به رنگ زرد تند، و چهارمی ردائی شبیه به ردای داوران ، اما آن هم به‌رنگ زرد تند . هرکدام به‌ترتیب‌کار خود را انجام می‌دهند. ابتدا صندلی را پشت میز می‌گذارند، بعد ریش به‌صورت را مردنصب

می‌کنند وبعدنوبت به‌کلاه‌وردا می‌رسد. مرد کاملاشبیه به‌آن‌ها می‌شود. خادمان به همان ترتیب‌که آمده‌اند، خارج می‌شوند.

داور نقره‌ای پوش:
حالا تو هم شدی مثل ما .

مرد:
من خسته‌ام. خیلی راه اومدم .

داور نقره‌ای پوش :
پس بشین. باید خستگی‌تو درکنی، چون این بالا خیلی کارهست که باید انجام بشه.

مرد:
کار ؟ پس چـرا اون پائین وقتی می‌گفتم باید چه‌کارکرد، بمن خندیدین؟

داور نخست :
اون پائین با این بالا خیلی فرق می‌کنه.

داور دوم :
اون پائین تو«تو» بودی.

مرد :
حالا چی؟

داور سوم :
حالا «منی» !

داور نقره‌ای پوش

به‌همین دلیلم این بالا کارخیلی زیاده . بشین!

مرد می‌نشیند، داوران نیز به ترتیب یکی پس از دیگری می‌نشینند.

داور نخست :

مسئله برسر زمینه .

مرد متعجب می‌شود.

مرد :

زمین !؟

داور دوم :

این تعجب نداره .

مرد :

ولی من نمی‌شناسمش.

داور سوم :

سیاره سوم از منظومه‌ی صفر، توی کهکشان صفر...

به توضیح اضافه می‌کند.

... سیاره‌ی محقریه .

مرد :

یه همچین سیاره‌ی محقری چه مسئله‌ای می‌تونه باشه !؟

داور نقره‌ای پوش :

بحث برسر همینه .

مرد :

سرچی؟

داور نقره‌ای پوش:

خیالات خام. دومیلیارد سال پیش یه اشتباهی شد و این سیاره‌ی کوچك درست‌شد. اونوقت توش‌حشره به‌وجود اومد، وبازبراثر یه‌اشتباه دیگه، حشره‌هاش رشدکردن و شدن آدم.

داور نخست:

در حقیقت حشره‌ها تکامل پیدا کردن.

داور دوم:

گمان می‌کنم یك‌کمی هم شعور .

داور سوم:

و یه مقدار زیادی هم ادعا .

داورنقره‌ای پوش:

تو این استحاله، حشره‌ها آدم شدن و تمام اون سیاره‌ی کوچك روپر کردن.

مرد:

حالا اونا شدن مسئله ؟

داور نقره‌ای پوش:

نه . حالا ما برای اونا شدیم مسئله !

مرد:

این دیوونگیه ... دیوونگی محض .

داورنخست :

آفرین !

داور دوم :

احسنت .

داورسوم :

مرحبا .

مرد:

حالا با اونا چه‌کار بایدکرد ؟

داور نقره‌ای پوش :

بحث برسر همینه .

مرد:

من یه پیشنهاد دارم .

داور سوم:

پیشنهاد !؟

داوردوم :

عالیه یه پیشنهاد .

داور نخست:

چه‌خوب. یه‌پیشنهاد... اینجا خیلی وقته‌که‌دیگه‌کسی پیشنهادی نداره‌که بکنه.

مرد :

شنیدم یه همچین‌حادثه‌ای هم توی‌یه‌کهکشان‌دیگه پیش‌اومد...

چند میلیون سال پیش...

داوران همه متعجب می‌شوند و به یکدیگر نگاه می‌کنند.

داور نقره‌ای پوش:

نشنیده بودم.

داور دوم:

شاید فراموش شده. یا لای پرونده‌ها گم شده. چند میلیون سال پیش سرمون خیلی شلوغ بود.

داور نخست:

هیچ‌وقت این پرونده‌ها مرتب نمی‌شه تمام پرونده‌ی اون توفان باپرونده‌ی اون‌یاروکه برج‌می‌ساخت تا به‌اینجاهابرسه قاطیه. اونوقت یه همچین پیش‌آمد جالبی باید اصلا فراموش بشه.

داور سوم:

خوب بالاخره چه‌کار کردن ؟

مرد :

هیچ، فقط یه انفجار. تمام حشرات نابود شدن.

تمام داوران حالت تأسف به‌خود می‌گیرند.

داور نخست:

راه خوبیه .

داور دوم:

جای تأسفه .

داور سوم:
چه‌کار می‌شه‌کرد؟ تقصیر خودمونه.

داور دوم:
جای تأسفه.

مرد:
چی‌جای تأسفه؟

داور نقره‌ای پوش:
این‌که یه راه به این خوبی هست و ما نمی‌تونیم از اون استفاده کنیم. برای ما نابودکردن ممنوعه.

مرد:
این احمقانه است. چرا کار به این خوبی باید ممنوع باشه؟

داورنقره‌ای پوش :
غیرشرافتمندانه است.

داور نخست:
خارج از اصوله.

داور دوم:
جنایته.

داور سوم:
اما به هرحال راه خوبیه.

مرد:
من درست متوجه نمی‌شم. اینجا بحث برسرچیه ؟

همه‌ی داوران باهم :

سرزمین !

مرد :

اگه نمی‌تونین نابودش‌کنین، پس دیگه بحثی باقی نمی‌مونه .

داور نقره‌ای پوش:

متأسفانه همین‌طوره .

داور دوم :

برای همین هم ما تمام مدت سکوت می‌کنیم.

داور نخست:

دلیل شکستن سکوتمون اون صدا بود، تو بودی. برای همین‌هم ما مذاکراتمون‌رو شکستیم و متوجه تو شدیم .

داور سوم:

کافیه، باید مذاکراتو شروع‌کرد! باید سکوت‌کرد!

همه حالت نقوش روی سنگ را به خود می‌گیرند و ساکت می‌شوند .

مثل این‌است‌که درسکوت دیگرنه می‌بینند و نه‌می‌شنوند. مردمبهوت به‌این‌طرف وآن طرف خود نگاه می‌کند، وبه‌ناچار به جمع می‌پیوندد وساکت مـی‌شود. اما بی‌حـرکت نمی‌ماند. مرد عینکی خوش لباسی با کت و شلوار مشکی و ریش‌کوچکی بزیر چانه، وارد می‌شود. مرد متوجه او می‌شود.

مرد:

سلام، حالت چطوره ؟

مرد ریش‌دار:

بد نیست ، متشکرم .

مرد از جا بلند می‌شود و پائین می‌آید.

مرد:

چه عجب از این طرفا !؟

مرد ریش‌دار:

از اینجا رد می‌شدم خواستم عرض ارادتی کرده باشم.

با هم دست می‌دهند.

مرد:

خیلی وقته ندیدمت. چه‌کارا می‌کنی؟

مرد ریش‌دار به‌این‌طرف وآن طرف صحنه نگاه می‌کند.

مرد ریش‌دار:

هیچ، زندگی... کارا در چه حاله؟

مرد:

ای بد نیست . خوب پیش میره .

مرد ریش‌دار.

این چطوره ؟

اشاره به جسد زن آبی‌پوش می‌کند.

مرد:

خوبه ... بی‌غیرت روز به‌روز چاق‌تر می‌شه. حالا دیگه از این طرف به‌اون طرف‌کشیدنش کلی زحمت داره .

مرد ریش‌دار:

مزاحمت‌که نشدم؟

مرد:

اختیار داری تو هیچ‌وقت مزاحم نیستی.

مرد ریش‌دار:

آخه مثل این‌که مشغول کاراتون بودین.

مرد:

نه، کاری نبود. بچه‌ها توسکوت بودن. می‌تونی اون پشت باشی تا کارامون تموم شه، بعد میام پهلوت.

مرد ریش‌دار:

منتظرت می‌شم.

مرد ریش‌دار از همان‌جا که آمده است بیرون می‌رود. مرد به‌جای خود بازمی‌گردد و می‌نشیند. این‌بار او نیز مانند سایر داوران بی‌حرکت در سکوت می‌نشیند. چند لحظه بعد، اول صدای پارازیت شنیده می‌شود وبعد دوفضانورد وارد می‌شوند. فضانوردان لباس‌وکلاه فضائی به‌تن دارند و از فرستنده‌ای‌که به پشت آویخته‌انــد، آنتن نسبتاً بلندی بیرون آمده است. از راه رفتن غیر عادیشان چنین می‌نمایدکه خیلی سبک‌تر از وزن حقیقیشان هستند. به هیچ چیز در صحنه توجه ندارند.گوئی در صحنه، به‌جز آن دو، هیچ چیز نیست. در تمام مدت‌که در صحنه هستند، صدای آنها به‌طور غیرمستقیم، از بلندگو شنیده می‌شودکه به‌شدت مبهم وهمراه باپارازیت شدید است، به‌طوری‌که‌گاه، صدای بلند پارازیت، اصلا اجازه نمی‌دهد که صدای ضعیف آنها ــ در عین حال که فریاد می‌کشند ــ به‌گوش برسد.

فضانورد نخست :

هیچ اثری نیست .

فضانورد دوم :

بالاخره باید یه چیزی پیدا بشه .

فضانورد نخست :

مثل عمق اقیانوس . وقتی که خیلی پائین بری اثری از زندگی وجود نداره .

فضانورد دوم :

یعنی زیادی اومدیم ؟

فضانورد نخست در حالی‌که خاك را امتحان می‌کند پاسخ می‌دهد.

فضانورد نخست :

این‌جا نمی‌تونه هیچ‌چی پیدا بشه . یه خاك کاملا مرده‌ای داره.

فضانورد دوم قسمت آخر را خوب نشنیده است.

فضانورد دوم :

چی ؟

فضانورد اول :

خاك مرده ... مرده !

فضانورد دوم :

باید همه جارو دید !

به‌طرف بالای شیب می‌رود. فضانورد نخست نیزبه‌دنبالش راه می‌افتد.

فضانورد نخست :

فایده‌ای نداره .

فضانورد دوم :

شاید یه چیزی باشه . لااقل یه معدنی .

فضانورد نخست :

نمی‌شنوم... گفتی چی؟

فضانورد دوم :

مرده شوی هرچی فرستنده است. گفتم معدن... معدن .

فضانورد نخست :

چه معدنی ؟

فضانورد دوم :

هرچی‌که می‌خواد باشه .

فضانورد نخست :

هیچ‌چی نیست... خاکش مرده .

فضانورد دوم :

اون طرف... باید همه‌جا رو دید.

فضانورد نخست :

بریم... ولی‌فایده‌ای‌نداره...اینجاهیچ‌چی پیدا نمی‌شه...هیچ‌چی.

فضانوردان از بالای شیب ازصحنه خارج می‌شوند. صدای پارازیت‌چند لحظه شنیده می‌شود و بعد همه‌جا در سکوت فرومی‌رود. داوران همه درسکوت سنگوارگی خودباقی‌اند. چندلحظه‌بعد، مرداین سکوت را می‌شکند. ابتداکمی

در جای خود تکان می‌خورد و به این‌طرف وآن‌طرف نگاه می‌کند. بعد از جا بلند می‌شود.

مرد:
خوب سکوت‌کافیه . باید یه فکری‌کرد.

ناگهان سکوت سنگ نقش‌وار همه‌ی داوران از بین می‌رود و شروع به تکان خوردن وزیرلب چیزهائی را زمزمه‌کردن می‌کنند .

داور نخست :
فکر.

داور سوم :
راجع به زمین .

داور دوم :
راجع به حشره .

داور نقره‌ای پوش :
باید تصورکرد کــه می‌شه یه دلقکی‌رو روی یه طناب بزرگ به بازی درآورد، بدون این‌که خطر سقوط‌کردنی به وجود بیاد.

داور سوم :
آفرین، سقوط.

داور اول :
احسنت، دلقك.

مرد:
بحث برسر دلقك و سقوط نیست. ما باید اول یه فکری راجع

به خودمون بکنیم.

داوران باز همه متعجب می‌شوند.

داور نخست :

خودمون !!

داور دوم :

ما فرصتی برای فکرکردن به خودمون نداریم .

داور سوم :

ما فقط می‌تونیم راجع به زمین فکرکنیم .

داور نقره‌ای‌پوش به توضیح اضافه می‌کند .

داور نقره‌ای پوش:

سکوت‌کنیم !

داور سوم:

بله سکوت‌کنیم .

مرد :

این‌که نشد. درمورد زمین‌که باید سکوت‌کرد، درمورد خودمونم که نباید فکرکرد، راه سومی هم‌که وجود نداره، پس تکلیف چیه ؟

داورنقره‌ای پوش:

این حق به ما داده نشده که راجع به این چیزا فکرکنیم.

مرد :

کی این حقو به شما نداده ؟

داور نقره‌ای پوش :

خود ما !

مرد :

پس باید اول راجع به اختیار حرف زد .

داوران با تعجب و با چشم‌های گرد شده به یک‌دیگر نگاه می‌کنند .

داوران :

اختیار !!!

داور نخست :

بی‌حرمتیه .

داور دوم:

گستاخیه .

داور سوم :

شرم‌آوره .

داور نقره‌ای پوش :

اختیار مخالف جبره . جبر مخالف اختیاره . بنابراین اختلاف یعنی نوعی عدم تشابه. وقتی یه‌چیزی شبیه نیست، یعنی مخالفه، ووقتی چیزی مخالف شد، نباید راجع به اون حرف زد، یا حتی فکر کرد.

مرد :

این چه جور استدلالیه؟ باید بالاخره یه کاری کرد.

داور نخست :

اصلا چه‌کاری ؟

داور دوم :

اصلا چه احتیاجی ؟

داور سوم :

اصلاچه لزومی؟

مرد :

حالا بهتر می‌تونم حدود عملیات خودمـ‌و‌نو بشناسم . بنابراین بهتر می‌تونم مسائل‌رو از هم تشخیص بدم .

داور نقره‌ای‌پوش تصحیح می‌کند.

داورنقره‌ای پوش :

مسائل نه، مسئله ! فقط یه مسئله وجود داره، اونم زمینه .

مرد :

من راجع به یه سیاره‌ی‌کوچك‌گمشده، با یه مشت حشره ... یا نمی‌دونم چی، اصلاحرفی ندارم‌که بزنم. این یه‌مسئله‌ی جدی نمی‌تونه باشه. حالا که نمی‌شه نابودشون‌کرد، باید فراموششون‌کرد .

داور نقره‌ای پوش:

کاش می‌شدکه نابودشون‌کرد.

مرد:

من دلیلی نمی‌بینم‌که این‌کار انجام پذیر نباشه .

داور نخست :

ما اجازه‌ی جنایت نداریم .

داور سوم :

یکی دومیلیون سال پیش خودمون این قانون‌رو لغوکردیم.

مرد :

بحث من اصلا برسر نابود کردن اونا نیست . در حالی‌که می‌شه اصلا در ماهیت جنایت نشست و بحث‌کرد.

داور دوم :

حالا اصلا بحث برسر چیه ؟

مرد :

سرمن ! من مدتیه‌که اینجا نشستم و با شما حرف می‌زنم .

داور نقره‌ای پوش :

گاهی هم سکوت . نباید فراموش‌کرد .

مرد :

بله نباید فراموش کرد. به‌هرحال این یه جور بلاتکلیفیه . من اینجانه‌می‌تونم راجع به‌خودمون چیزی‌بگم،نه‌راجع به‌کسای دیگه.

داور نخست :

چه چیزی ؟

داور دوم :

چه حرفی ؟

داور سوم :

در چه موردی ؟

مرد:

در تمام موارد . من اینجا یه جسد دارم که چهار میلیون سال با خودم آوردمش. حالا اون پائین افتاده و هیچ‌کس بهش توجه نداره .

داور نقره‌ای پوش :

اینجا فقط جای اونائیه که زنده‌ان ... مرده‌ها اصلا احساس نمی‌شن .

مرد :

ولی باید یه‌کمی فکرکرد. آخه اونم یه روزی زنده بوده .

داور نخست :

ـ با تعجب ـ

زنده بوده ! ؟

داور دوم:

کشته شده !؟

داور سوم :

جنایت !؟

مرد :

بله، شاید جنایت .

داور نقره‌ای پوش:

عجب ! حرف به جنایت‌کشید . باید جانی‌رو پیدا کرد. این طور که نمی‌شه هرکی هرکی‌روکه دلش خواست بکشه . باید جانی‌رو پیدا کرد .

داور نخست :

جسد با کی بود ؟

مرد:

با من .

داور دوم :

پس جانی پیدا شد .

مرد :

نه! صبر کنین ! جسد با من بود ولی جانی من نیستم .

داوران گوش نمی‌کنند. دیگر اصلا توجهی به مرد ندارند.

داور سوم :

جانی پیدا شد .

داور نخست :

باید او نو گرفت !

داور دوم :

به زنجیر کشید .

داورسوم:

مجازات کرد .

داور نقره‌ای پوش :

کسی که جانیه این استحقاقو نداره که بشینه دور ایـن میز و با ما مشورت کنه . یا حتی این حقو به خودش بده که سکوت کنه .

داور نقره‌ای‌پوش دست‌هایش را سه بار به‌هم می‌زند . چهار خادم وارد

می‌شوند. خادمین لباس عربی برتن دارند و شمشیرکج برکمر بسته‌اند. بیش‌و کم شبیه جنگ‌جویان در تعزیه‌هـا هستند. حرکات صحنه شبیه بـه باله است. خادمین به‌ترتیب جلومی‌آیند و به ترتیب رداوکلاه وریش وصندلی را می‌گیرند و خـارج می‌شوند. مـرد مردد به نظر می‌رسد. بعد دونفر از خادمین به صحنه برمی‌گردند و مرد را می‌گیرند و از پله‌ها پائین می‌آورند وکنار جسد وامی‌دارند وخودشان در دوطرف اومی‌ایستند. داور نقره‌ای‌پوش رو به‌سایر داوران می‌کند.

داور نقره‌ای پوش :

اینجا یه دادگاهه . مجرم باید شناخته بشه .

داور نخست :

محاکمه بشه .

داور دوم :

مجازات شه.

داور سوم :

نابود شه .

داور نقره‌ای‌پوش با حالت رؤسای دادگاه، روبه مرد می‌کند.

داور نقره‌ای پوش :

تو متهمی که اونو کشتی .

با دست اشاره به جسد می‌کند.

مرد :

من هیچ‌کس‌رو نکشتم .

داور نقره‌ای‌پوش :

پس اون‌کیه ؟

مرد:

در این مورد می‌تونم توضیح بدم .

داور نقره‌ای پوش ازجا بلند می‌شود، مثل یك دادستان، دستش را به یقه‌ی ردایش می‌گیرد و شروع به قدم زدن می‌کند .

داور نقره‌ای‌پوش :

این یه‌دادگاه‌کاملا منصفانه است. توهرچقدرکه بخواهی می‌تونی توضیح بدی . ولی باید یادت باشه‌که اول ما سؤال می‌کنیم .

داور نخست :

حالا راجع به اون توضیح بده . اون‌کیه؟

مرد :

چهار میلیون سال با خودم آوردمش. خسته بود، بی‌هوش بود ، ولی برای من چه اهمیتی می‌تونست داشته باشه؟ می‌بایست به یه جائی می‌رسوندمش. برای همینم بی‌توجه به‌این راه دور واین مدت طولانی، روی دوتا دست خودم آوردمش .

داور سوم :

ما راجع به این که چطوری آوردیش چیزی نپرسیدیم . ما از تو پرسیدیم که اون‌کیه ؟ تو فقط باید همینو توضیح بدی .

مرد:

اون مثل یه‌ابر بود . یه ابر بارور. یه‌بار صاعقه‌ای زد و خاموش

شد. من به خاطر یه صاعقه‌ی دیگه، اونو چهار میلیون سال با خودم آوردم. چهار میلیون سال! نه خستگی فهمیدم، نه دلم هوای چیزی‌رو کرد. فکر می‌کردم ابری‌که یه بارصاعقه‌ای ایجادکنه، حتماً یه دفعه‌ی دیگه هم ممکنه بتونه این‌کارو بکنه. یا لااقل بباره.

داور نخست:
دیگه صاعقه‌ای زد؟

مرد:
نه!!

داور دوم:
یا یه رعد ساده؟

مرد:
نه!!

داور سوم:
یا حتی چند قطره بارون؟

مرد:
نه!! هیچ! چهار میلیون سال خاموشِ خاموش موند.

داور نخست:
چه غم انگیز.

داور دوم:
چه ناراحت کننده.

داور سوم :

چه تأسف آور.

داور نقره‌ای پوش :

تو اصلا از کجا می‌دونستی که اون مثل یه ابر بارور بوده ؟ یه صاعقه که دلیل بارور بودن نمی‌شه .

مرد :

کاملا درسته .

داور نخست :

پس چطور مطمئنی ؟

مرد :

اون یه صاعقه‌ای زد که همه چیز و همه جار رو سوزوند. تمام چیزای قدیمی از بین رفت. وقتی چیزائی از بین می‌ره ، به اون معنیه که جا برای چیزهای تازه‌تری باز می‌شه ... و یه ابری که همه چیزو از بین می بره ، لابد می‌تونه بباره ، تا چیزای تازه‌ای به وجود بیاد .

داور دوم :

این درسته .

داور سوم:

ولی کاملا قابل اطمینان نیست .

مرد :

ـ با تأکید ـ

تازه من امید هم داشتم .

داور نخست:

چی ؟

داور دوم :

امید ! ؟

داور سوم :

چیز مجهول ناشناسیه .

داور نقره‌ای پوش :

تو از چیزی حرف می‌زنی که این‌جا کسی ازش خبری نداره ... باید توضیح بدی .

مرد :

راجع به چی ؟

داور دوم :

راجع به امید ... این یه چیز مجهولیه .

مرد :

مجهول ؟ امید یه چیز روشنیه . . . وقتی آدم بدونه بالاخره یه روزی، یه اتفاقی ـ یه اتفاق دلخواهی ـ می‌افته، منتظراون روزنشستن امیده .

داور نخست :

چطور بدونه ؟

داور دوم :

امکان نداره .

داور سوم:

جبر ... جبر .

داور نقره‌ای پوش:

امید تو رو تبرئه نمی‌کنه . راستش اصلا می‌شه برای این مسئله تو رو به عنوان کلاه بردار هم محاکمه کرد . ولی خوب . ما خیلی‌کار داریم . اون محاکمه باشه برای یه وقت دیگه .

مرد :

به هرحال من اونو با خودم چهار میلیون سال آوردم .

داورنقره‌ای پوش:

از کجا ؟

مرد به آسمان اشاره می‌کند .

مرد :

از اون بالا . . . چه فرقی می‌کنه ، بین همه‌ی شماره‌ها فقط یه شماره است ... اسمش ان . ژ.ث. چهار هزارو صد وپنجاه وهفته

داورنقره‌ای پوش :

این جائی‌که ازش حرف می‌زنی خیلی دوره ؟

مرد:

خیلی دور . به اندازه‌ی خیال... شاید .

داور نقره‌ای پوش :

کی اونو کشتی ؟ چهار میلیون سال پیش ؟

مرد:

این بی‌عدالتیه . من نگفتم که اونو کشتم ، من فقط گفتم که اونو با خودم آوردم .

داور نخست:

ولی اون کشته شده .

مرد :

بله ، شاید .

داور نقره‌ای پوش :

پس این حرفا دیگه فایده‌ای نداره، چون هیچ چیزی رو عوض نمی‌کنه . تو متهمی که اونو کشتی .

مرد :

من اونو نکشتم . بی‌حال ، بی‌هوش ، همه‌ی مدت اونو با خودم می‌آوردم. ولی هیچ وقت نمی‌خواستم بکشمش. راستش ،حتی تا همین اواخر، منتظر بودم که بالاخره یه صاعقه‌ای بزنه. یا لااقل یه بارونی .

داور نخست :

ولی مرده !

داور دوم:

کشته شده !

داور سوم :

به دست یه قاتل !

داوران :

به دست تو !

مرد :

این طور نیست . من مسئول نیومدن صاعقه نیستم . من مسئول هیچ چی نیستم .

داور نقره‌ای‌پوش :

چه‌کسی دنبال صاعقه بوده ؟

مرد:

من ! ولی این هیچ چی‌رو ثابت نمی‌کنه .

داور نقره‌ای پوش:

هر کسی که دنبال صاعقه باشه ، مسئول صاعقه هم هست .

مرد :

این درست نیست . اگه صاعقه‌ای نیاد ، مـن نمی‌تونم مسئول باشم .

داور نقره‌ای پوش :

اما اگه مال تو باشه تو مسئولش هستی .

مرد :

این محاکمه درست نیست ! نه شواهدی ، نه حتی استدلالی ، فقط یه مشت حرف . به این صورت محکوم‌کردن آسون می‌شه .

داور نقره‌ای پوش :

محکوم‌کردن سخت نیست . داور بودن خیلی سخت‌تره .

مرد :

من قاتل نیستم .

داور نقره‌ای پوش :

متهم اعتراف کرد .

داور نخست:

متهم مجرم شناخته شد .

داور دوم:

قاتل .

داور سوم :

جانی بالفطره .

از میان تماشاگران پریزاد فریاد می‌زند .

پریزاد :

حقیقی بود ؟

مرد رو به تماشاگران — رو به پریزاد — می‌کند .

مرد:

بله ، متأسفانه !

پریزاد :

ولی باید فکر تماشاگرا رم کرد . اونا نمی‌خوان باور کنن که کسی کشته شده .

سالن به هم می‌ریزد . همهمه بلند می‌شود .

داور نقره‌ای پوش :

مخالفت معنی نداره .

داور نخست :

مخالفت جرمه .

داور دوم:

مخالف باید دستگیر بشه .

داور سوم :

محاکمه بشه ... مجازات بشه .

داور نقره‌ای پوش سه بار دست‌هایش را به هم می‌زند . دو خادم دیگر عرب که خارج از صحنه هستند وارد می‌شوند . مرد ریش‌دار را نیز در میان دارند .

داور نقره‌ای پوش :

این کیه ؟

یکی از خادمین :

شریك جرم .

داور نخست :

بگذاریدش پهلوی اون یکی !

داور دوم:

ولی شریك جرم اصلی پائینه .

داور سوم :

باید اونو دستگیر کنین !

خادمین ازصحنه پائین می‌آیند . مرد رو به‌دوست ریش‌دار خود می‌کند.

مرد:

تو رو چرا گرفتن ؟

مرد ریش‌دار :

من خواستم که حرفی زده باشم . گفتم این میونه تو به تنهائی همه چیز نیستی .

مرد :

با این حرف چی‌رو خواستی ثابت کنی ؟ این به تو مربوط نبود البته اگه فقط تماشا می‌کردی. اما حالا مجبوری‌که شریك جرم باشی.

مرد ریش‌دار:

شریك چه جرمی ؟

پریزاد :

ـ فریاد می‌زند ـ

شریك چه جرمی ؟

خادمین پریزاد را به صحنه می‌آورند و در سوی دیگر مرد وا می‌دارند .

داورنخست :

ـ به تعجب ـ

جرم ؟

داور دوم :

ـ به جواب ـ

قتل !

داور سوم :

ـ به توضیح ـ

حرف .

داور نقره‌ای پوش :

این یه دادگاه منصفانه و عادلانه است . همه‌ی متهمین باید مجازات بشن .

پریزاد :

فقط به خاطر تماشا ؟

داور نقره‌ای پوش:

تماشا معنی نداره . این یه دادگاه بزرگه که هر کسی توش باشه یا داوره یا متهم . این دادگاه تماشاچی نداره .

پریزاد :

ولی ...

داور نخست :

ساکت !

داور دوم :

ساکت !

داور سوم :

ساکت !

داور نقره‌ای پوش:

این‌جا ما فقط سؤال می‌کنیم . شماها حق سؤال کردن ندارین .

دادگاه یعنی همین .

داور نخست :

فقط جواب .

داور دوم :

اسم ؟

پریزاد :

من حرفائی دارم .

داور نقره‌ای پوش :

هیچ حرفی وجود نداره .

داور دوم:

اسم ؟

پریزاد :

پریزاد .

داور سوم:

اوه ... پریزاد !

داور نخست:

چه خطرناك ! مگه هنوز وجود داره ؟

داور دوم :

تمامشون نابود شدن .

داور نقره‌ای پوش :

این نباید از اونا باشه ... ببینم تو از خانواده‌ی اونائی ؟

پریزاد :

کدوما ؟

داور نقره‌ای پوش :

همونائی‌که رئیسشون برعلیه ما شورش‌کرد .

پریزاد :

نه ، اونارو نابودکردین .

داور نخست :

متهم کردیم .

داور دوم:

محکوم کردیم .

داور سوم :

مجازات کردیم .

داور نقره‌ای پوش :

پدر توکیه ؟

پریزاد :

چه اهمیتی داره ؟

داور سوم:

آه گستاخی !

داور دوم :

به خودش اجازه می‌ده‌که بگه چه اهمیتی داره !!!

داور نقره‌ای پوش :

تو پدرت یه شوالیه نبوده ؟

پریزاد :

بله . ظاهراً .

داور نخست :

جنگ .

داور دوم :

خون ریزی

داور سوم :

دلاوری

پریزاد :

کدوم دلاوری؟ این دوره دیگه هیچ‌کس دلاور نیست. آخرینشون تو قصه‌ها کشته شد . حالا همه‌اش تذویره و بزدلی . جنگ دیگه به خاطر افتخار و دلاوری نیست . جنگ به خاطر پوله .

داور دوم :

پول !؟

داور نقره‌ای پوش برای داوران توضیح می‌دهد .

داور نقره‌ای پوش:

بله. یه مقدار کاغذ با رنگای مختلف ــ البته فلزیش هم هست ــ باید امروزی فکر کرد . تموم ارزشا رو از روی اون تعیین می‌کنن .

داور سوم :

حتی دلاوری رو !؟

داور نقره‌ای پوش :

فرق نمی‌کنه . همه چیزو . این یه سیستم پیچیده‌ایه .

داور نخست :

– به پریزاد –

ادامه بده !

پریزاد :

دیگه چیزی برای ادامه دادن وجود نداره . من اصلا سردرنمی‌آرم . این‌جا نه یه دادگاهه نه یه اتهام واقعی .

داور نقره‌ای پوش :

تو متهم شدی !

پریزاد :

به چه جرمی ؟

داور نخست :

به جرم اسمت .

داور دوم :

به جرم حرفت .

داور سوم :

به جرم «خودت» .

پریزاد :

من هیچ نمی‌فهمم . من هیچ جرمی ندارم .

داور نقره‌ای پوش :

متهم مجرم شناخته شد .

داور نخست :

محکوم شد .

مرد :

چهار میلیون سال ... تا این‌جا .

مرد ریش‌دار :

ولی چرا من ؟ من فقط اون پشت وایستاده بودم .

مرد :

چرا اومدی تو؟ تو نباید این‌کار رومی‌کردی. باید همیشه همون پشت وا می‌ایستادی .

مرد ریش‌دار :

من فقط یه حرفی زدم .

مرد :

این‌جا حرف زدن از عهده‌ی تو خارجه . راستش از عهده‌ی همه خارجه .

داور نقره‌ای پوش اشاره به مرد ریش دار می‌کند .

داور نقره‌ای پوش :

تو !! ... دفاعی داری ؟

مرد ریش‌دار :

چه دفاعی ؟

داور نخست :

دفاعی نداره .

داور دوم:

در مقابل اتهامش سکوت می‌کنه .

داور سوم :

یعنی در حقیقت با خجالت اعتراف می‌کنه .

داور نقره‌ای پوش :

پس محکومه .

مرد :

شما نمی‌تونین همیشه این طور رفتار کنین .

مرد ریش‌دار :

شماها عادل نیستین .

پریزاد :

شماها دروغ‌گوئین. من از اون پائین می‌دیدم . شماها از دوستی حرف می‌زدین .

داوران حالت متعجب به خود می‌گیرند .

داور نخست :

دوستی !؟

داور دوم :

کدوم دوستی ؟

داور سوم :

ما کی از دوستی حرف می‌زدیم ؟

داور نقره‌ای پوش :

این‌جا کسی از دوستی حرف نمی‌زد ... اصلا دوستی یعنی چی ؟

پریزاد :

اینو من می‌خواستم از شماها بپرسم . اصلا دوستی یعنی چی ؟

مرد ریش‌دار :

بذارین من توضیح بدم . دوستی یعنی محبت ، یعنی علاقه .

داور نقره‌ای پوش :

محبت و علاقه یعنی چی ؟

مرد ریش‌دار :

واضحه ، یعنی دوستی !

پریزاد :

نه ، درست نیست ، این فقط یه حرفه . . . مثل همه‌ی حرفای دیگه. ولی من یه‌جواب می‌خوام.کی می‌تونه یه‌توضیح درست بده؟ کی می‌تونه بگه دوستی یعنی چی ؟

صحنه ساکت می‌شود و مدتی در سکوت می ماند .

مرد:

شاید من بتونم توضیح بدم . مسئله مال چهار میلیون سال پیشه.

چهار میلیون سال ... بی‌هوش ، بی‌حال ، روی دستم آوردم ... برای یه لبخند ... برای یه حرکت چشم ... برای یه‌کلمه حرف . فقط یه‌کلمه .

داور نقره‌ای پوش :

تو احمقی ... این تقصیر کسی نیست .

پریزاد :

پس دوستی ؟

مرد ریش‌دار :

ـ به پریزاد ـ

دنبال چی می‌گردی ؟

پریزاد :

ـ غمگین ـ

دیگه هیچ چی .

مرد :

بالاخره همه چیز تموم می‌شه .

داور نخست :

تموم شده .

داور دوم :

بعضی چیزام شروع می‌شه .

داور سوم :

شروع شده .

داور نقره‌ای پوش :

بله شروع شده . همه‌ی مجرمین باید مجازات بشن .

داور نقره‌ای پوش دست‌هایش را به هم مـی‌زند . دو ردیف سرباز که لباس‌های امپراطوری‌رم را به تن دارند و شلاقی در دست، وارد می‌شوند و در دو طرف جاده‌ی شیب دار صف می‌کشند. بعد دو سرباز وارد می‌شوند. یکی از آن‌ها شنل ارغوانی کهنه و پاره‌ای با خود دارد ، و آن دیگری یك تاج خار. شنل و تاج را به مرد می‌پوشانند. بعد سه سرباز دیگر وارد می‌شوندکه هریك با خود یك صلیب دارند . صلیب‌ها را به دوش متهمین می‌گذارند و متهمین به سوی بالای شیب به راه می‌افتند . صلیب مرد از آن دو صلیب دیگرکمی بزرگ‌تر است وخودش نیز یك قدم جلوتر حرکت می‌کند . تمام حرکات صحنه به صورت باله است . درکنار جسد زن آبی پوش، مرد می‌ایستد ورو به‌داوران می‌کند .

مرد :

اگه می‌شه ما رو این طور مجازات کرد، پس حتماً اون سیاره‌ی محقرم می‌شه .

متهمین زیر بار سنگین صلیب از شیب بالا می‌روند و از صحنه خارج می‌شوند ...

. . . .

هیچ کس نباید دست بزند . تماشاگران همه ساکت و آرام باید سالن را ترك کنند.

بهوت

بازی در یك پرده

شخصیت‌های بازی:

مرد
سگ
دلاور
پیرزن
مجسمه
پیرمرد
دختر
کلاغ‌ها

صحنه :

منظره‌ای از یك دشت است که سرتاسر آن را بوته‌های خشك خار پوشانیده است. از چند نقطه، به‌طور پراکنده، چند درخت به چشم می‌خورد. درخت‌ها کوتاه‌اند وشکل عجیب و خمیده‌ای دارند. هیچ یك از درخت‌ها برگ ندارند، ولی، به جای میوه، از شاخه‌هایشان اسکلت جمجمه‌ی انسان آویزان است.

مرد وارد می‌شود . چوبدستی روی دوش گذاشته و برسر چوبدست دستمالی بسته است. به شدت خسته به‌نظر می‌رسد. کنار یک درخت می‌ایستد وبی‌توجه به درخت ، چوبدستش را از شانه برمی‌دارد و در حال رفع خستگی دستمال را کنار درخت می‌گذارد ، ولی چوبدست را همچنان با خود نگاه می‌دارد . عرقش را خشک می‌کند .

مرد :

دیگه برای آدم نا نمی‌مونه ...

به حالت رفع خستگی دست‌هایش را از هم باز می‌کند :

یك و یك می‌شه دو ... دو و دو می‌شه چار ... چار و چار می‌شه هشت ... هشت و هشت ، شونزده . شونزده و شونزده ، سی ودو. سی‌ودو و سی‌دو ، شصت و چار. شصت وچار وشصت و چار، صدو بیست و هشت . صدو بیست و هشت‌و صد و بیست وهشت، دویست وپنجاه وشش. دویست و پنجاه و شش و دویست و پنجاه و شش ، پونصد و دوازده ... و بعد تا چشمت رو روی هم میذاری می‌بینی این‌جا هستی .

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد فریاد می‌کشد :

یه نفر این‌جا نیست ؟!

کمی جلو می‌آید . یك خار به پایش فرو می‌رود . با سرو صدا و ناله خار را از پا خارج می‌کند .

دلم گـرفته ، مثل غـروب دلم گرفته ... آهـای یه نفر این‌جا نیست ؟ !

از یك طرف صحنه یك سگ لاغر گر سیاه و سفید وارد می‌شود . سگ بی‌حال و خسته به نظر می‌رسد و سرش را پائین انداخته است .

مرد :

آها ... بالاخره یه نفر پیدا شد . ببینم رفیق تو می‌دونی از این‌جا کجا می‌شه رفت ؟

به‌طرف سگ‌می‌رود. سگ، شایدکه ازبی‌حالی، بی‌مقاومت می‌ایستد.

یه چیزی بگو ! می‌دونی ؟ بالاخره یه چیزی باید باشه . مگه پونصد و دوازده و پونصدو دوازده نمی‌شه هزار وبیست وچار . هزار و

بیست وچار و هزارو بیست وچار ، دوهـزارو چل وهشت . . . پس باید بالاخره یه جائی تموم شه، یه جائی باشه ...

سگ را نوازش می‌کند . سگ خودش را دراز می‌کند و روی زمین می‌خوابد .

... یه چیزی بگو! بالاخره یکی باید باشه‌که یه چیزی بگه...

سکوت می‌کند . کنار سگ روی زمین می‌نشیند و چوبدستش را کنار خودش می‌گذارد :

اگه بگم تو راه‌که می‌اومدم چی دیدم، باور نمی‌کنی ... می‌دونی؟ آخه من خیلی راه اومدم . معلومه که تو خیلی راه آدم چی می‌تونه ببینه .

صدای کلاغ در صحنه می‌پیچد، مرد به‌اطرافش نگاه می‌کند، ولی مثل این‌که چیزی نمی‌یابد :

بالاخره آدم خسته می‌شه . . . مگه نیست ؟ این همه راه ، این همه خار ، آدم دیگه خسته می‌شه ...

سکوت می‌کند . مثل این‌که مردد است و نمی‌داند چه بگوید :

میای باهم بازی‌کنیم ؟ من بازیای خوبی بلدم ، مثلا ... مثلا ... توبشو قاضی، منم می‌شم جلاد . خوب این بازی خوبیه . بچه‌که بودم از این بازیا زیاد می‌کردم ، ولی این‌جا فقط یه عیبی داره . اگه تو بشی قاضی ومن بشم جلاد، پس سر کی‌رو ببرّیم ؟ . . . ها ؟ توبگو سر کی‌رو می‌تونیم ببرّیم ؟ آخه بالاخره باید یه سری رو برید ... اگه قرارباشه آدم سر کسی رو نبرّه ، پس چه‌کار می‌تونه بکنه ؟... ها ؟

صدای کلاغ‌ها دوباره بلندمی‌شود. مرد دوباره همه‌ی اطرافش رامی‌نگرد و باز چیزی نمی‌یابد :

مثل این‌که داشتیم با هم حرف می‌زدیم، نیست ؟ راجع به چی بود؟...آها من می‌گفتم دو هزاروچل‌وهشت ودو هزارو چل‌وهشت می‌شه چارهزارو نودوشیش ... نه، مثل این‌که راجع به این حرف نمی‌زدیم... پس چی؟ تو یادته ؟... یه چیزی بگو! آخه نمی‌شه‌که همه‌اش من حرف بزنم . آها یادم اومد، داشتیم با هم بازی می‌کردیم ... تو میشی شکارو ومن می‌شم شکارچی. اون وقت من توروشکارت می‌کنم ... آخه بالاخره یکی باید یکی دیگرو شکار کنه . . . مگه نه ؟ خوب ،پس از حالا تو شکاری ...

از جا بلند می‌شود، چوبدست را برمی‌دارد و مثل تفنگ آن را به‌شانه می‌گذارد، کمی عقب می‌رود و سگ را نشانه می‌کند . اما لحظه‌ای بعد آن‌را پائین می‌آورد.

نه ، ولی این‌طوری فایده نداره ! توباید فرار کنی ، باید فرار کنی، وگرنه نمی‌شه شکارت‌کرد. این‌طورکه تو این‌جا مثل مرده افتادی و تکون نمی‌خوری ، شکار کردن هیچ فایده‌ای نداره ... اون کسی که داره شکارمی‌شه باید همه‌اش بترسه ، فرارکنه ، می‌فهمی؟ باید بترسه... بترسه !

سگ از جای خود تکان نمی‌خورد . مرد با چوبدستی به طرف سگ می‌رود و سگ را به زحمت با نوك چوب از زمین بلند می‌کند . سگ به اجبار و با اکراه از جا بلند می‌شود و آرام از صحنه بیرون می‌رود .

آها ... حالا شد . می‌شه یه بازی خوب‌کرد...

چوبدستی را مثل تفنگ به‌دست می‌گیرد واز راهی‌که سگ رفته است از صحنه خارج می‌شود . صدای کلاغ باز در صحنه مـی‌پیچد و زود خاموش می‌شود .

***

نزدیك به دودقیقه صحنه خالی و در سکوت باقی می‌ماند. بعدآرام‌آرام صدای پای اسبی به‌گوش می‌رسد و بلند و بلندتر می‌شود و بعد یك سوار وارد صحنه می‌شود. سوار سراپا پوشیده در زره است وکلاه خود برسر و شمشیر برکمر دارد، بریك دستش سپری است و بردست دیگرش یك نیزه‌ی بلند . اسب او نیز با پارچه‌ها ویراق‌های بسیار تزئین شده است .

سوار به دوروبرش نگاه می‌کند و بی‌این‌که بایستد می‌رود تا ازجهت مقابل خارج شود ، ولی در این موقع مرد، شتا بزده ، در حالی که چوبدست را هنوز به نشانه‌ی تفنگ در دست دارد، وارد می‌شود. هردوازدیدن یکدیگر یکه می‌خورند و سرجای خود می‌ایستند . بعد مرد حالت تعجب خود را از دست می‌دهد و به همان حالت تردید همیشگی دچار می‌شود.

مرد:
توکسی رو این طرف‌ها ندیدی؟

دلاور :
دیگه این طرف‌ها کسی نمونده.

مرد :
من عقب یه شکار می‌گردم.

دلاور:

من عقب یه سوار می‌گردم.

مرد:

اون قرار بود که کشته بشه. . . ولی فرار کرد. قرار نبود فرار کنه... قرار بود فقط کشته بشه.

دلاور:

اون می‌خواد که با من بجنگه. . . من خسته شدم. . . خسته‌ی خسته شدم. ولی اون می‌خواد که بجنگه. حالا من بجز این‌که بازم بجنگم هیچ چاره‌ای ندارم.

مرد:

مگه بازم هست؟

دلاور:

این آخریشه... بعد ازاین‌که کار اینم تموم شد، دیگه من‌هیچ کاری ندارم. . . اونوقت من همه‌ی این لباسا رو در میارم و همه‌ی این اسلحه‌ها رو دور می‌ریزم.

مرد:

اگه اون تو رو بکشه؟

دلاور:

من باید اون رو بکشم. همیشه اینطوره... تو این رو نمی‌دونی؟ توی همه‌ی قصه‌ها نوشته شده. یه نفر می‌کشه، یه نفر کشته می‌شه.

مرد :

اگه فرار نکنه.

دلاور :

فرار؟... چطور فرار کنه؟ اون کسی که باید کشته بشه خـودش بهتر از همه این رو می‌دونه.

مرد :

من دنبال شکار خودم می‌گردم‌که فرار کرده... به‌دیگرون‌کاری ندارم.

دلاور :

بیخود نگرد، من از راه دوری میام... هیچ شکاری نیست.

مرد :

منم از راه دوری میام، اگه بدونی تو این راه چی دیدم؟ نمی‌تونی باور کنی.

دلاور :

چی دیدی؟

مرد :

هیچ‌چی...

ـ سکوت ـ

هیچ‌چی ندیدم!

حالتی غمگین می‌یابد و صدایش آرام‌تر می‌شود:

گفتم که نمی‌تونی باور کنی . . . این همه راه، این همه خـار .

اونوقت هیچ‌چی ندیدم... هیچ‌چی!

دلاور :

این نه غم‌انگیزه نه عجیب. تو مرد پرتوقعی هستی. مگه خیال می‌کنی من تو راه چی دیدم؟

مرد :

چی دیدی؟

دلاور :

خشکسالی... قحطی... وبا... طاعون ... هـرچی بلای زمینیه . دیگه هیچ‌چی نمونده.

مرد :

باید یه کاری کرد.

دلاور :

دیگه هیچ‌کاری نمونده.

مرد :

ولی تومونِدی!

دلاور :

تو خیال می‌کنی من کیم؟ از دست من هیچ کاری برنمیاد . من باید برم.

مرد :

اونوقت من باید چه‌کار کنم ! ؟

دلاور :

تو باید بگردی!

مرد :

دنبال چی بگردم؟

دلاور :

این به‌من مربوط نیست... تو فقط باید بگردی!

مرد :

من نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم... بیا با هم بگردیم.

دلاور :

من نباید بگردم. من باید برم ... یه جائی ، یه سواری حاضره که کشته بشه...

مرد :

پس منم با تو میام . کشتن رو دوست دارم ، اما بلد نیستم . این طوری بهتر نیست؟ با هم میریم، با هم می‌کشیم، با هم می‌گردیم.

دلاور :

کشتن کار منه ، گشتن کار تو . من باید تنها برم، تو باید تنها بگردی.

مرد :

من دلم گرفته.

دلاور :

من خسته‌ام.

مرد:

من مثل غروب دلم گرفته.

دلاور:

من مثل شیطون خسته‌ام.

مرد:

حالا که باید بگردم، می‌گردم. ولی نمی‌دونم دنبال چی، حتی نمی‌دونم حتماً لازمه که بگردم؟

دلاور:

من باید برم.

مرد:

بازم همدیگرو می‌بینیم!... می‌بینیم؟

دلاور:

دنیا خیلی بزرگ نیست... شاید!

دلاور مهمیزبراسب می‌کشد. اسب به راه می‌افتد و از آن طرف صحنه خارج می‌شود. صدای پای اسب چند لحظه به‌گوش می‌رسد و بعد صدای کلاغ... مرد به‌اطرافش نگاه می‌کند ولی هیچ کلاغی را نمی‌یابد. سگ وارد می‌شود، تلو تلو خوران و خسته، در حالی که سرش را پائین انداخته است.

مرد:

آها... بالاخره اومدی؟ حالا وقتشه که تو رو شکار کنم... توی همه‌ی قصه‌ها نوشته شده... تو این رو نمی‌دونی؟ یه نفر شکاره، یه نفر شکارچی.

چوب دست را به‌صورت تفنگ به شانه می‌برد و سگ را نشان می‌کند. صدای تفنگ برمی‌خیزد و سگ تلو تلو خوران برزمین می‌افتد. چنین به‌نظر می‌رسد که تیر از چوبدست شلیك شده است. مرد خوشحال چوبدست را زمین می‌گذارد:

بالاخره کشتمش، می‌دونستم.

به‌طرف سگ می‌رود. لاشه‌ی سگ‌را ازپا می‌گیرد و به‌طرف یك درخت می‌رود. دستمالش را که در کنار درخت‌گذاشته بود باز می‌کند. یك طناب، یك خنجر و یك شیشه زهر در آن است. طناب را برمی‌دارد ولاشه‌ی سگ را از پا با طناب می‌بندد و به درخت آویزان می‌کند. صدای کلاغ در صحنه می‌پیچد، اما مرد دیگربه‌این صدا اهمیت نمی‌دهد. مثل این‌که ازکار خود پشیمان باشد، مردد می‌ایستد:

کار خوبی نکردم که کشتمش. حالا دیگه تنهای تنهام... دیگه هیچ‌کس نمونده تابتونم شکارش کنم... توی‌شکار، گشتن بهتر از کشتنه...

چند لحظه سکوت می‌کند:

حالا باید چه‌کارکنم؟ چقدر دلم گرفته ... آهای! یه نفر این‌جا نیست؟ یه نفر که حرف بزنه؟!

پیرزن وارد می‌شود. به‌یك دستش‌کیسه‌ای پر از خاك است وبه‌آن دست دیگرش یك آب پاش. پیرزن به‌طرف نزدیك‌ترین درخت می‌رود. با دقت به جمجمه‌ها نگاه می‌کند و برروی هرکدام ازآن‌ها مقداری خاك می‌ریزد. بعد با آب‌پاش کمی آب به‌پای هردرخت می‌دهد وبه‌طرف درخت دیگرمی‌رود. چنین می‌نمایدکه کار پیرزن از آغاز و پیش ازاین‌که به‌صحنه وارد شود نیز همین‌بوده

است. پیرزن در تمام مدتی که در صحنه است مشغول همین کار می‌باشد، و هرگز به‌صورت مرد نگاه نمی کند.

مرد :
تو چه‌کار می‌کنی؟

پیرزن :
آب می‌دم!

مرد :
چه فایده‌ای داره؟

پیرزن :
میوه‌هاش بیشتر می‌شه.

مرد :
پس خاك برای چیه؟

پیرزن :
که کرم نزنه. اینا توش خالیه، اگه ولش کنی توش فوراً پرکرم می‌شه.

مرد :
من دلم گرفته . . . . . . می‌خوای به‌تو کمك کنم؟

پیرزن :
من کمك نمی‌خوام. با دل گرفته نمی‌شه آب داد.

مرد :
این همه درخت... تو خسته نمی‌شی؟

پیرزن :

من نه، خستگی درختا بیشتره... باید مرتب روشون خاک ریخت و گرنه زود، خیلی زود، زیر بار میوه‌هاشون می‌شکنن

مرد :

یه نفر از این جا گذشت که خسته بود ... منم خسته‌ام .

پیرزن :

خسته زیاده ... ولی نمی‌شه خاک نریخت .

چند لحظه‌ای بین آن‌ها سکوت می‌افتد. پیرزن همچنان سرگرم به کار خودش می‌باشد، و مرد به او می‌نگرد.

مرد :

تو از کجا میای؟

پیرزن :

از اون طرف .

جهتی را که از آن‌جا وارد صحنه شده است با دست نشان می‌دهد.

مرد :

من می‌خوام برم یــه جا ، یه جای دور . . . خیلی وقته دنبالش می‌گردم . تو ندیدی !؟

پیرزن :

کجا رو؟

مرد :

نمی‌دونم ... مهم همینه که نمی‌دونم .

پیرزن :

من همه جارو دیدم، همه‌ی درختارو آب دادم، روی همه‌ی اینا خاك ریختم .

مرد :

پس تو حتماً می‌دونی کجاست .

پیرزن :

کجا ؟

مرد :

همون‌جا که من دنبالش می‌گردم .

پیرزن :

آره می‌دونم کجاست .

مرد :

پس برام تعریف‌کن ! بگو چه جور جائیه .

پیرزن :

چه فایده‌ای داره ؟ تو هیچ وقت به اونجا نمی‌رسی .

مرد :

کی می‌دونه آدم به‌کجا می‌رسه ؟!... تو باید بگی !

پیرزن :

این برای من فرقی نمی‌کنه. برای توهم چیزی رو تغییر نمی‌ده. خیلی خوب ... همون طرف‌هاست .

مرد :

کدوم طرف ؟

پیرزن :

هر طرف که فکر کنی... فقط اگه بخوای برسی باید خیلی بری.

مرد :

این که خیلی باید برم مهم نیست . فقط بگو به چی می‌رسم.

پیرزن :

به هیچ چی... مگه خیال می‌کنی باید به چی برسی ؟

مرد :

یه چیز قشنگ ... بالاخره باید یه چیز قشنگ پیدا کنم . من دیگه از این چیزا که دور وبرمه خسته شدم ، خسته‌ی خسته شدم ، یه عمره که دارم وسطشون پرسه می‌زنم .

پیرزن :

اونجام همین‌جوره... خوب ممکنه یه فرقائی داشته باشه، ولی خیلی کمه ...

مرد :

پس اون حرفا ؟ اون قصه‌ها ؟ باغ و آب و برگای سبز . . . پس اونا چی؟

پیرزن :

حرفه ، قصه است، فایده نداره .

مرد :

پس من برای چی برم؟ ها؟ یه عمره که گولم زدن .

پیرزن :

گولت نزدن ... کسی چه می‌دونه؟ اونام شنیدن .

مرد :

ولی برای چی برم؟ حالا که می‌دونم .

پیرزن :

می‌خوای نری نرو ... ولی خودت دلت می‌خواست بری .

مرد :

پس من چه‌کارکنم؟... کجا برم؟

پیرزن :

بالاخره مجبوری یه‌کاری بکنی!

مرد :

چه‌کارکنم؟... چه‌کارکنم؟

پیرزن :

من نمی‌دونم ... این به خود تو مربوطه . من فقط باید رو اینا خاك بریزم ... کار من فقط همینه .

مرد :

ولی تو بایدکمك‌کنی ... بالاخره یه نفر بایدکمك‌کنه .

پیرزن :

من چه‌کمکی می‌تونم به تو بکنم؟ من یه آب‌پاش دارم و یه

کیسه . می‌خوای روی توهم خاك بریزم ؟

مرد :

برای چی خاك بریزی ؟ من‌که کرم نمی‌زنم .

پیرزن :

ازکجا می‌دونی؟ تو از کرما چیزی می‌دونی ؟

مرد :

من اگه چیزی می‌دونستم این‌جا نبودم... می‌رفتم دنبالش .

پیرزن :

دنبال چی ؟ . . . کرما خیلی موذی و شرورن، بالاخره یه جائی خودشون رو یه طوری می‌اندازن تو. وقتی هم‌که خودشون رو بتونن یه جائی جاکنن ، همه جای اونو سوراخ می‌کنن و از بین می‌برن .

مرد :

دنبال چی ؟... دنبال چی ؟... نمی‌دونم ! ببینم اگـه تو روی من خاك بریزی من دیگه کرم نمی‌ذارم ؟

پیرزن :

مهم نیست‌که کرم می‌ذاری یا نه، فایده‌اش اینه‌که یادت میره .

مرد :

چی رو ؟

پیرزن :

همه چی رو ، کرما رو ، خودتو ، اون قصه‌ها رو ... باغ و آب و برگای سبز ... همه‌رو .

مرد :

من دلم‌گرفته .

پیرزن :

با دل‌گرفته‌که نمی‌شه خاك ریخت .

مرد :

حالا کی‌گفته‌که خاك بریزی ؟

پیرزن :

اگه نخوای هیچ چی... من به خاطر خودت‌گفتم .

کار پیرزن درصحنه تمام می‌شود. حالا به‌همه‌ی درختها آب داده، وروی همه‌ی جمجمه‌ها خاك ریخته است. اما روی لاشه‌ی سگ، که به‌درختی بسته شده است ، خـاك نریخته . بعد پیرزن ، مثل این‌که در خـارج از صحنه هم درخت‌های دیگری وجود دارد، آماده برای خاك ریختن و آب دادن، از صحنه خارج می‌شود.

***

مرد :

چقدر دلم‌گرفته... کجا بودم؟ آها گمانم داشتم حساب می‌کردم. آره ، چار هزار و نود و شش و چار هـزار و نـود و شش میشه هشت هزار و صد و نود ودو. هشت هزار وصد ونود ودو و هشت‌هزار وصدو نود ودو، شونزده هزار وسیصد وهشتاد وچار. شونزده هزار و سیصدوهشتاد و چار و شونزده هزار وسیصد وهشتاد و چار، سی ودوهزار و هفتصد و شصت و هشت. . . آخ که این حساب کردنم چه قدر سخته! من بایـد

همیشه حساب اینارو داشته باشم! هی حساب کنم و هی حساب کنم. . . اونوقت بالاخره یه‌جا اشتباه می‌شه و دوباره حساب‌کردنش تا ابد طول می‌کشه ... چقدر دلم گرفته... آهای... یه نفر این‌جا نیست؟!

آرامتر بالحن اندوهباری با خود می‌گوید:

یه‌نفر که بتونه دلمو واکنه.

صدای کلاغ‌ها باز بلند می‌شود. چند تك صداست‌که از دور و نزدیك به‌نظرمی‌رسد. مرد به‌دنبال‌کلاغ‌ها به‌آسمان واطراف نگاه می‌کند اما آن‌ها را نمی‌یابد ... کنار درختی که لاشه‌ی سگ برآن آویزان است ، مرد متوجه سگ می‌شود. برآن کنجکاو می‌شود و با خود زمزمه می‌کند:

روی این خاك نریخت! چقدر احمق. نمی‌دونه‌که‌من اونوشکارش کردم؟ نمی‌دونه اگه این کرم بزنه؟ نمی‌دونه؟ . . . بایـد برم دنبالش. بیارمش که روی اینم خاك بریزه . باید بریزه! اگه این کرم بزنه ؟... آهای وایسا ببینم!

به‌دنبال پیرزن از صحنه خارج می‌شود.

***

چند لحظه صحنه خالی می‌ماند و تنها چند بار تك صدائی ازکلاغ‌ها به‌گوش می‌رسد . بعد مجسمه‌ای وارد مـی‌شود . لخت است و بجز پارچه‌ای که برکمر بسته چیزی برتن ندارد. مجسمه، مرد قوی هیکلی با بازوان در هم پیچیده است و بدنش زیبائی کلاسیك دارد. همه‌ی بدنش به‌رنگ مرمر است و پارچه‌ای‌که برکمر بسته به‌نظر سخت می‌رسد و چنین می‌نماید کـه پارچه و بدنش از یك سنگ تراشیده شده‌اند. مجسمه به‌وسط صحنه می‌رود و درآن‌جا

با حالتی نیمه اساطیری ساکن می‌شود و تا پیش از ترک صحنه، در همان نقطه، مجسمه‌وار، به‌همان‌گونه‌که هست، ساکن می‌ماند و نمی‌جنبد.

مرد غمگین وارد می‌شود.

مرد :

نیومد... چقدر دلم‌گرفته. بالاخره بایدروی اونم خاك می‌ریخت.

نگاهش به‌مجسمه می‌افتد:

آه... این این‌جا نبود. شایدم بود . تو این‌جا بودی؟

مجسمه :

من هیچ‌جا نبودم.

مرد :

پس کی اومدی؟

مجسمه :

من هیچ‌وقت نیومدم.

مرد :

پس چطور این‌جا هستی؟

مجسمه :

من هیچ جا نیستم.

مرد :

پیرزن روی شکار من خاك نریخت... این غم انگیز نیست؟

مجسمه :

هیچ چیز غم انگیز نیست.

مرد :

اگه برای تو چیزی غم‌انگیز نیست پس تو خوشبختی.

مجسمه :

هیچ‌چیز خوشبخت نیست.

مرد به لاشه‌ی سگ اشاره می‌کند.

مرد :

چرا... این خوشبخته.

مجسمه :

خوشبخت نیست .

مرد :

باید باشه ، چون مرده . . . من کشتمش . این یه خوشبختیه .

مجسمه :

این نیستیه .

مرد :

من باید بگردم ! اینو می‌دونم، باید بگردم. اما نمی‌دونم دنبال چی . . . یه سوار به من گفت که این فقط به خودم مربوطه، یه دلاور بود. می‌خواست بره جنگ . تنهای تنها می‌خواست بره . . . اونوقت به‌من گفت که من باید تنها بگردم. ولی من نمی‌دونم چه‌کار باید بکنم. یه نفر باید به‌من کمك کنه . بالاخره یه نفر پیدا می‌شه. باید یه نفر پیدا بشه. ولی وقتی کسی نیست . . . وقتی کسی حرفی نمی‌زنه . . . من چه‌کار می‌تونم بکنم؟

مجسمه :

تو دنبال کسی می‌گردی ؟

مرد به‌ناگهان خوشحال به‌نظر می‌رسد.

مرد :

آره می‌گردم. دنبال یه... دنبال یه... دنبال یه...

حرفی نمی‌یابد. حالتش عوض می‌شود و مردد و غمگین می‌افزاید:

نمی‌دونم... شایدم که نمی‌گردم.

مجسمه :

شاید دنبال من می‌گردی ؟

مرد :

من دنبال تو نمی‌گشتم .

مجسمه :

پس چرا اومدی پیش من ؟

مرد :

من نیومدم، تو اومدی این‌جا .

مجسمه :

من هیچ جا نیومدم.

مرد مردد به‌نظر می‌رسد.

مرد :

نمی‌دونم، شایدم‌حق باتو باشه. ببینم من ممکنه دنبال تو بگردم؟

مجسمه :

همه دنبال من می‌گردن !

مرد :

مگه تو برای اونا چه‌کار می‌تونی بکنی؟

مجسمه :

من هیچ چی، ولی این برای اونا مهم نیست . اونا اصلا به این فکرم نمی‌کنن... فقط به‌من سجده می‌کنن.

مرد:

به‌تو؟ این کار چه لزومی داره؟

مجسمه :

برای من هیچ چی، ولی اونا رو تسکین می‌ده.

مرد :

پس منم می‌تونم به‌تو سجده‌کنم ... این شاید منم تسکین بده .

مجسمه :

من نمی‌دونم، من هیچ چی رو نمی‌دونم. این به‌من مربوط نیست، به‌خود شماها مربوطه.

مرد :

اگه من به‌تو سجده کنم ، تو چه‌کار برای من می‌کنی ؟

مجسمه :

من می‌تونم هیچ‌کار برات نکنم ، آخه من که در مقابل این سجده‌ها مسئولیتی ندارم. ولی اگه تو بخوای برات یه‌کاری می‌کنم،

تورو دنبال خودم می‌برم.

مرد :

کجا؟

مجسمه :

هیچ‌کجا... من هیچ جائی نمی‌رم... فقط می‌رم.

مرد :

من تورو نمی‌شناسم. اگه بخوام به‌تو سجده کنم اول باید تو رو بشناسم، این حق منه.

مجسمه :

برای این‌که به‌چیزی سجده کنی لزومی نداره کــه حتماً اونو بشناسی. ولی من اسمم رو به تو می‌گم، این به حال من هیچ فرقی نمی‌کنه، گمان نمی‌کنم به‌حال تو هم فرقی داشته باشه. اسم من سنگه.

مرد :

سنگ ؟! این چه حسنی داره ؟

مجسمه :

خوب من به‌حسن یا به‌عیبش کاری نـدارم، مـن فقط اسمم رو گفتم.

مرد :

من می‌تونم سنگ باشم؟

مجسمه :

تو می‌تونی خاك باشی .

مرد :

من دیگه دارم گیج می‌شم، هنوز چیزی روشن نشده ... من باید بگردم.

مجسمه :

اگه دنبال من می‌گردی که رسیدی.

مرد کمی عصبانی به‌نظر می‌رسد.

مرد :

من به‌تو نرسیدم ... اصلا مطمئنم نیستم‌که دنبال تو می‌گـردم. این یه جور حقه بازیه، تو سر راه منو گرفتی.

مجسمه :

اگه دنبال من نمی‌گردی برو ! مـن جلوی راه هیچ‌کس رو نمی‌گیرم.

مرد غمگین و مردد می‌شود.

مرد :

آخه نمی‌دونم‌کجا برم ... باز این‌جا رو بیشتر دوست دارم، چون لااقل این‌جا یه چیزی دارم‌که مال خودم باشه. خـودم کشته باشم‌اش. ولی جاهای دیگه؟...

مجسمه :

چاره‌ای نداری.

با حالت مجسمه مانندش حرکت می‌کند و به سوی مخالفی که آمده است می‌رود .

اگه خواستی دنبال من بیا ، همین طور بیا ، ولی من هیچ قولی ندارم که به تو بدم .

بیرون می‌رود.

مرد :

خاك بودن بهتر از سنگ بودنه ... آه ... چقدر دلم هوای باغ و گل و برگای سبز و داره . چقدر دلم گرفته.

یکی از جمجمه‌ها از درخت می‌افتد.

... اوه! این یکی رسیده ، خوب پخته شده ...

جمجمه را از زمین برمی‌دارد.

پیرمرد وارد می‌شود . صدای کلاغ‌ها بلند می‌شود و برعکس همیشه به شدت ادامه می‌یابد ، و تا وقتی پیرمرد در صحنه فعالیت می‌کند ، صدای کلاغ‌ها قطع نمی‌شود .

پیرمرد :

تو این‌جا تنها هستی؟

مرد متوجه پیرمرد می‌شود .

مرد :

من این‌جا دلم‌گرفته ...

پیرمرد به جمجمه اشاره می‌کند .

پیرمرد :

این بازی خوبی نیست ... آدم زود ازش خسته می‌شه ...

مرد :

من ازش خوشم میاد ...

پیرمرد :

تو این‌جا تنها هستی ؟

مرد :

من این‌جا یه شکار دارم که خودم کشتمش . اول می‌خواستم بکنمش قاضی و خودم بشم جلاد ، اما فایده‌ای نداشت. چون او نوقت دیگه برای کشتن کسی نمی‌موند ... برای همین کشتمش.

پیرمرد :

من خسته‌ام ، خیلی راه اومدم ، یه چیزی نداری که تشنگی‌ام رو از بین ببره ؟

مرد :

یه چیزی دارم ... تشنگی‌ات رو از بین می‌بره .

پیرمرد :

تو منو خوشحال می‌کنی . می‌دونی ؟ من همه‌ی ایــن راه رو به خاطر تو اومدم، دنبال تو می‌گشتم.

مرد :

ولی من که تو رو نمی‌شناسم.

پیرمرد:

این مهم نیست ، مهم اینه که من تورو می‌شناسم . اونو به من بده، اون چیزی‌رو که تشنگی منو از بین می‌بره.

مرد شیشه‌ی زهر را ازدستمال بیرون می‌آورد وبه پیرمرد می‌دهد.

مرد :

کمه، اما کافیه.

پیرمرد :

من آدم ضعیفی هستم، یه کمش برای من بسه . وقتی تشنگی‌ام رفع بشه راحت می‌خوابم . توهم لازم نیست دیگه خودتو خسته‌کنی و بی‌خود دنبال چیزی بگردی .

مرد :

ولی من دنبال یه چیزی می‌گردم، شاید دنبال یه کسی. تو فکر می‌کنی پیداش کنم؟

پیرمرد :

اگه پیداش کنی از خستگی تشنه‌ات شده ، اونوقت شاید که اونجام یکی از این شیشه‌ها پیدا شه تا تشنگی این همه راه رو از تن تو دربیاره .

مرد :

پس این همه گشتن وگشتن برای چیه؟ فقط برای یه شیشه ؟

پیرمرد :

چاره‌ای نداری، بالاخره تشنگی هست، یه شیشه‌ای هم یه جائی پیدا می‌شه .

شیشه‌ی زهر را باز می‌کند .

اول که راه می‌افتی خیال می‌کنی خیلی چیزا پیدا می‌شه، خیلی

جاها سر راهته، خیلی‌کسارو می‌بینی. هی جلو می‌ری وخبری نیست... هی جلو می‌ری و خبری نیست ... یه مدت خودتو گول می‌زنی و بازم منتظر می‌شی ... هی برای خودت خـواب مـی‌بینی و دلت رو خوش می‌کنی . ولی آخر ، وقتی از خستگی و تشنگی دیگه نمی‌تونی راه بری، اونوقت فقط دنبال همین می‌گردی... فقط همین .

محتویات شیشه را می‌نوشد.

مرد :

یه راه دیگه‌ای هم باید باشه، باید باشه .

پیرمرد :

دیگه به من مربوط نیست . من راه خودمو رفتم، راه تو به من مربوط نیست .

حالش دگرگون می‌شود ودستش را روی معده‌اش می‌گذارد.

... اون چیزی که تو دستته برای بازی خوب نیست.

به زمین می‌افتد. مرد جمجمه را به اومی‌دهد.

مرد :

بیا ... مال تو! از اینا خیلی هست ، هرچند وقتی یکی می‌رسه و می‌افته . این یکی مال تو !

پیرمرد دستش را دراز می‌کند وجمجمه را از دست او می‌گیرد ودرست در همان لحظه‌ای که جمجمه را گرفته می‌میرد ودستش در حالی که جمجمه را در میان دارد رها می‌شود. صدای کلاغ‌ها قطـع می‌شود . مرد لحظه‌ای مردد می‌ایستد وبعد باخود زمزمه می‌کند :

بیچاره خیلی تشنه بود. سی و دو هزار و هفصد وشصت وهشت با سی ودو هزار وهفصد وشصت وهشت می‌شه شصت و پنج هزار وپونصد و سی وشش. شصت وپنج هزار وپونصد وسی وشش با شصت وپنج هزار و پونصد وسی و شش، صد وسی ویك هزار و هفتاد و دو. صد وسی و یك هزار وهفتاد ودو وصدو سی ویك هزار وهفتاد ودو، دویست وشصت ودو هزار و صد وچل و چار. دویست وشصت ودو هزار وصد و چل وچار و دویست وشصت ودو هزار وصد وچل وچار، پونصد وبیست وچار هزار و دویست وهشتاد وهشت ...

***

دختر وارد می‌شود. لاغر و نحیف و خسته است و رنگ پوستش تیره و سوخته. پیراهن آستین کوتاهی به رنگ قهوای به تن دارد که تنگ به تنش چسبیده اما به هیکل او حالت شهوانی نمی‌دهد. روی هم زن به جای همه چیز رقت انگیز به نظرمی‌رسد. پیراهنش دوختی ساده دارد وگوشه‌های دامنش از خارها پاره شده. پیراهن‌کهنه و رنگ ورو رفته است.

وقتی دختر وارد صحنه می‌شود مشغول کندن خــارهاست. دست‌هایش خون آلود است و چنین به نظر می‌رسد که از قبل مشغول این‌کار بوده است. یك به یك خارها را می‌کند و به صحنه می‌آید. از صدای مرد سرش را بلند می‌کند.کمرش را که از دولا بودن خشك شده است به سختی راست می‌کند و دست ازکارش می‌کشد و می‌ایستد. مرد مشغول شمارش است ...

دختر:
چه‌کار می‌کنی؟

مرد :

حساب می‌کنم ! پونصد و بیست وچار هزار و دویست و هشتاد و هشت با پونصد و بیست وچار هزار و دویست وهشتاد و هشت می‌شه یه میلیون وچل وهشت هزاروپونصد وهفتاد وشش.

دختر :

برای چی حساب می‌کنی؟

مرد :

تو نمی‌دونی، این یه‌کار لازمیه . یه میلیون وچل وهشت هزار و پونصد وهفتاد وشش با یه میلیون وچل و هشت هزار و پونصد وهفتاد و شش، می‌شه دومیلیون و نود وهفت هزار وصد وپنجاه ودو.

دختر :

چه لزومی داره ؟

مرد :

بالاخره یه‌نفر باید حساب کنه . دومیلیون و نود وهفت هزار و صد وپنجاه ودو با دو میلیون و نود وهفت هزاروصد وپنجاه ودو، می‌شه چارمیلیون وصد و نود وچارهزاروسیصد وچار. این عددا خیلی مشکله، خیلی زیاده ، ولی اگه من حساب نکنم پس کی پیدا می‌شه که حسابشون کنه ؟

دختر :

چی رو؟ چارمیلیون و نود وچار هزار وشش صدو ...

مرد :

سیصد وچار !

دختر :

این مهم نیست .

مرد :

برعکس خیلی مهمه، اگه یه رقم اشتباه کنی همه‌اش رو باید از اول حساب کرد.

دختر :

چی رو باید حساب کرد که این قدر مهمه ؟ !

مرد :

درختا رو ...

دختر :

آه ! پس تو اونا رو حساب می‌کنی ؟

مرد :

آره، بالاخره باید یه نفر حسابشون کنه .

دختر :

ولی اونا خیلی زیادن، هیچ وقت تموم نمی‌شن.

مرد :

اگه تموم بشن که دیگه چیزی نمی‌مونه .

دختر :

چه لزومی داره که حسابشون کنیم ؟

مرد :

اگه نکنیم چه‌کار کنیم ؟ من دلم‌گرفته، یه نفر پیدا می‌شه‌که دل منو وا کنه ؟

دختر :

من نمی‌تونم ، دل منم گرفته . بادل گرفته که نمی‌شه دل گرفته رو وا کرد .

مرد :

پس باید تو هم حساب کنی ، حساب کنی، اونقدر حساب کنی تا تموم شه .

دختر :

من یه کار دیگه‌ای می‌کنم ، این خارا رو می‌کنم .

مرد :

چه فایده‌ای داره ... اگه خارای توی باغ بود یه چیزی ، تو خارستون چه فایده‌ای داره ؟ دوباره جاش درمی‌آد.

دختر :

ولی اگه تو هم به من کمك کنی ، شاید بتونیم از ریشه درشون بیاریم. خارستون وباغ نداره . اگه از ریشه دراومد دیگه سبز نمی‌شه، اونوقت اگه همه جا از خار پاك بشه ، اگه بشه ... شاید دیگه لازم نباشه که همه‌اش حساب کنیم ، شاید حتی دلمونم واشه .

مرد :

چرا وا شه؟ توی یه برهوت بی‌انتهای بی‌مصرف، لااقل این خارا

آدم رویاد یه چیزی می‌اندازه. اونوقت آدم می‌دونه که دلش می‌گیره، می‌دونه که باید دنبال یه چیزی یا یه جائی بگرده. یه جای دور.

دختر :

آدم چرا بگرده ؟ من دنبال هیچ چی نمی‌گردم .

مرد :

ولی من دنبال یه جاهائی می‌گردم . از این برهوت دیگه بیزار شدم .

دختر :

پس بیا با من کمك کن تا خاراشو بکنیم ! اونوقت اگه بتونیم، اگه تو بامن باشی،اگه به من‌کمك‌کنی، شاید بتونیم جای این خارا گل بکاریم .

مرد :

گل بکاریم ؟! توی این برهوت ؟ تو چه ساده لوحی!

دختر :

چرا که نه؟ اگه گل بکاریم ، یه باغ بزرگ درست کنیم. اونوقت دلمون وا می‌شه ... شاید پروانه‌ها یا پرستوهام بیان .

مرد :

اما باغ وگل خیلی دوره . خیلی ... نمی‌شه بش رسید .

دختر :

چرا دنبالش بگردیم ؟ خودمون درست می‌کنیم. همین جا توی همین برهوت .

زن باز شروع به‌کندن خارها می‌کند.

مرد :

تو چطور مطمئنی که بتونی ؟

دختر بدون این‌که‌کارکندن خارها را رها کند جواب‌های مرد را می‌دهد.

دختر :

مطمئن نیستم ، برای این‌که آدم گل بکاره نباید مطمئن باشه . همین .

مرد :

من هنوزم فکر می‌کنم تو ساده لوحی .

دختر :

چه فرق می‌کنه ؟ باید همه‌ی این خارا روکند. می‌خوای به من کمك کنی ؟

مرد :

مطمئن نیستم ، این هیچ وقت شدنی نیست .

با تردید شروع به‌کندن خارها می‌کند ولی پس از یك لحظه،کار را رها می‌کند و مردد می‌ایستد :

اما من باید دنبال یه چیزی یا یه کسی بگردم . من نمی‌تونم این‌جا بمونم .

دختر :

چه لزومی داره دنبال چیزی بگردی ؟

مرد با لحنی حماسی جواب می‌دهد:

مرد :

باید بگردم! هرکسی باید بگرده، دنبال یه... دنبال یه... دنبال یه...

باز حرف دیگری نمی‌یابد. حالتش عوض می‌شود و باز مردد و غمگین دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد:

نمی‌دونم، شایدم نباید بگرده.

باز شروع به‌کندن خارها می‌کند و این بار اطمینان و لاقیدی بیشتری به‌کار خود نشان می‌دهد.

دختر :

این‌طوری بهتره، اگه با هم باشیم شایدکه باغمون درست بشه. شایدکه دیگه لازم نباشه قصه‌ی باغ وگل و چشمه‌ها روگوش‌کنیم.

مرد :

شایدم دیگه هیچ قصه‌ای رو باور نکنیم. خودمون بشیم و خودمون.

دختر :

با باغمون، هرکی هم از راه رسید، میاریمش تو باغمون. لای گلا، یا پروانه‌ها، حتی شاید پرستوها.

مرد در حال حرف زدن وکندن خارها به خنجرش می‌رسد.

مرد :

نگاه‌کن! من باخودم اینو دارم. می‌شه باش خارا رو کند. بعدش هم ممکنه هزار جور استفاده داشته باشه. کسی چه می‌دونه؟

بعد با خنجرش مشغول‌کندن خارها می‌شود و اضافه می‌کند:

آره ، بهتره . این‌طوری می‌شه از ریشه درشون آورد .

دختر :

اونطورکه دیگه جوونه نزنن .

مرد :

اونطورکه دیگه هیچ وقت سبز نشن .

دختر :

پس می‌شه امیدوار بودکه تو این خارستون یه باغ درست کرد.

مرد :

آره ، می‌شه به پروانه‌هام امیدوار بود .

دختر :

حتی شایدم پرستوها .

مرد و دختر در حال حرف زدن وکندن خارها از صحنه خارج می‌شوند.

***

یك دقیقه صحنه خالی می‌ماند وبعد پیرزن وارد می‌شود. به یك دستش همان‌کیسه‌ی خاك است، اما به دست دیگرش، به‌جای‌آب‌پاش، یك توبره‌ی بزرگ دارد،که برروی دوش‌اش انداخته وبادست‌آن‌را نگاه داشته است. بدون این‌که هیچ حرفی‌بزند با دقت درخت‌ها را بازرسی می‌کند. بعضی ازجمجمه‌ها را از درخت جدا می‌کند و در توبره مـی‌اندازد و برروی آن‌هائی که به درخت باقی‌گذاشته است باز خاك می‌ریزد . به‌کنار جسد سگ می‌رسد. خوب به آن دقیق می‌شود وآن را بازرسی می‌کند. دستش را به‌کیسه می‌برد تا روی لاشه‌ی

سگ خاك بریزد، ولی خیلی زودپشیمان می‌شود... دستش را ازکیسه درمی‌آورد، کیسه و توبره را زمین می‌گذارد و لاشه‌ی سگ را از درخت باز می‌کند و لاشه را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کند . بعد بازکیسه و توبره را برمی‌دارد وکار خودش را از سر می‌گیرد..

چند لحظه بعد بـه جسد پیرمرد می‌رسد . جسدی که دختر اصلا به آن اهمیتی نداده بود. باز کیسه و توبره را به زمین می‌گذارد، جمجمه را از دست مرد درمی‌آورد و با دقت به‌آن نگاه می‌کند. بعد جمجمه را در توبره می‌اندازد و روی جسد پیرمرد خاك می‌ریزد. باز مشغول وارسی درخت‌ها می‌شود وکار خود را از سرمی‌گیرد تا این‌که تمام درخت‌ها را وارسی‌کرده ازصحنه خارج می‌شود.

***

در تمام مدتی‌که پیرزن درصحنه است، چندین بارتك صدائی ازکلاغ‌ها - از دور و نزدیك - در صحنه می‌پیچد اما پیرزن به هیچ یك از این صداها توجهی نمی‌کند.

دلاور واردمی‌شود. اسلحه‌هایش‌شکسته وخون‌آلود، لباس‌هایش پاره‌پاره و سرتاسر بدنش پراز زخم است . اسبش نیز زخمی است ویـراق‌هایش یکسره پاره است . دلاور و اسبش هردو به شدت خسته به نظر می‌رسند و دلاور پیاده دهانه‌ی اسب را در دست دارد و اسب لنگ لنگان به دنبال او روان است . سراسر بدن دلاور و اسب خون‌آلود است ... دلاور به پیرمرد می‌رسد. می‌ایستد وبا دقت به جسد می‌نگرد وچون جسد از پشت به زمین افتاده است، درکنارش یك زانو را برزمین مـی‌گذارد وجسد را از آن سو می‌چرخاند و با دقت به صورت پیرمرد نگاه می‌کند.

دلاور :

به توگفته بودم‌که دنیا خیلی بزرگ نیست ...

بعد دلاور در حالی که به شدت خسته به نظر می‌رسد، عرق خون‌آلود پیشانی‌اش را پاك می‌کند و از جا بلند می‌شود . صدای‌کلاغ‌ها این‌بار خیلی شدیدتر شنیده می‌شود. به نظر می‌رسد که کلاغ‌ها این‌بار خیلی نزدیك‌ترند . اما دلاوربی‌توجه به‌صدای‌کلاغ‌ها، همچنان‌که دهانه‌ی اسبش‌را در دست دارد، از صحنه خارج می‌شود ... صدای کلاغ‌ها شدت می‌گیرد و تك صداها به هیاهوی کلاغ‌های بی‌شماری تبدیل می‌شود و به ناگهان چند کلاغ در صحنه شروع به پرواز می‌کنند .

Mehrdad Shokoohy

NGC 4157
and
Barahut (Desolation)

two plays

Marjan Printing and Publishing House
Tehran 1 Mehr 1353 (23 September 1974)

پخش از: سازمان چاپ و انتشارات مرجان

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی